

وقتی نبودیم

نویسنده:

سونیتا عطایی

فصل اول

خورشید از دومین ماه بهار، تمام توانش را برای گرم کردن زمین به کار گرفته بود و بی وقفه می تابید. با نگاهی به بچه‌های کلاس که بی خیال و شاد زیر گرمای آفتاب جنب و جوش می کردند، به طرف پله‌های در ورودی رفتم تا زیر سایه‌ی سقف بالای پله‌ها، پناه بگیرم. از همان جا به دایره‌ی بزرگی که شاگردهایم برای بازی عموزنجیرباف درست کرده بودند، نگاه می کردم. خوبی نیامدن معلم ورزش این بود که بچه‌ها می توانستند دور از قوانین و ورزش‌های تعیین شده، به دلخواه بازی‌ای انتخاب کنند و وقتشان را آن طور که می خواستند، بگذرانند. وظیفه‌ی من هم این جور مواقع این بود که گوشه‌ای بنشینم و مواظبشان باشم و گه‌گداری دعوایشان را حل و فصل کنم. با امیدواری به اینکه میان گرمای طاقت فرسای هوا، دعوایی بین دخترها پیش نیاید که به کلافگی من دامن بزنند، چشمانم را جمع کردم و نگاهی به آسمان انداختم.

— تو بهار این طور هوا رو گرم کردی، تابستون بیاد چه به روزمون می آری؟! لابد با لجبازی بیشتر می تابی! مشغول گله‌گذاری از خورشید بودم که صدای فرزانه را شنیدم. همان طور که نزدیک می آمد، گفت:

— چی داری با خودت غرغر می کنی بهار خانوم؟!

— گرمای هوا کلافه‌م کرده.

— هوا که خیلی خوبه؛ بهاری بهاریه. تو کم طاقتی.

— چی کار کنم؟! دست خودم نیست. اصلاً تحمل گرما رو ندارم. دلم می خواد الان مانتو و مقنعه‌مو از تنم بکنم و برم زیر دوش آب سرد.

خندید و با شیطنت حرف زد.

— عزیزم، خودتو کنترل کن. مدرسه جای این کارا نیست. رفتی خونه، هر کار دلت خواست، بکن؛ اما اینجا نه.

شوخی‌های فرزانه برای کلافگی‌های من بی نتیجه بود.

— به جای این حرفا بگو ببینم ساعت چنده؟

نگاهی به ساعتش کرد.

— نیم ساعت دیگه زنگه...

کنارم روی پله‌ها نشست و به بازی بچه‌ها نگاه کرد. بعد نگاهش رو به من چرخید.

— امروز حالت زیاد خوش نبود! چیزی شده؟

— نه، چی باید بشه؟! همون بهار همیشه‌م، فقط یه کم خسته‌م، می‌خوام زودتر برم خونه.

— واسه‌ی چی خسته‌ای؟ بچه‌ها اذیت کردن؟

خنده تلخی کردم.

— بچه‌ها که همیشه اذیت دارن، اما مهم نیست. تمام دل‌خوشی زندگی من شیطنت‌های بچه‌هاست. آگه اینا

هم نبودن...

حرفم را قطع کرد.

— بسه بسه باز حرفای تکراری رو شروع نکن!

— تو هم از زندگی کسل‌کننده من خسته شدی. آره؟

— نخیر از اینکه یه حرف رو مدام تکرار می‌کنی، خسته شدم. بهار تمام حرفای تو خلاصه شده به نا

امیدی‌هات، به رؤیاهایی که به قول خودت بر باد رفت و هیچ‌وقت بهشون نرسیدی. همه‌ی اینا هم برمی‌گرده

به گذشته‌ای که حسرتش رو می‌خوری و هنوز هم اسیرش موندی.

و با مکثی این‌طور ادامه داد:

— چرا نمی‌خوای از این پيله بیرون بیای؟

— پيله؟ از چی حرف می‌زنی فرزانه؟! شاید به قول تو اسیر گذشته باشم، اما پيله‌ای هم دور خودم نبستم.

زندگی‌م اینو نشون می‌ده. با اینکه اتفاقات زیادی رو پشت سر گذاشتم، اما از زندگی‌م غافل نشدم. تو بهتر از

هرکس دیگه‌ای اینو می‌دونی. خودت دیدی تو دانشگاه سرم فقط تو کتاب و دفتر بود. تمام هم‌وغمم این بود

که زودتر درسو تموم کنم تا بتونم مشغول کار بشم و با کار خودمو مشغول کنم.

— درسته من بهتر از هرکس دیگه‌ای می‌دونم برای سروسامون دادن به زندگی‌ت چقدر تلاش کردی و یه‌تنه

از پس مشکلاتت براومدی؛ اما بهار، من خوب می‌دونم با تمام تلاش‌هایی که کردی، نتونستی. با درس، با

کار، حتی با عشق شاگردات هم نتونستی از گذشته بیرون بیای و بی‌خیال اون روزا بشی. نصفی از وجودتو،

تو شش‌هفت سال پیش جا گذاشتی و برای برداشتنش هیچ حرکتی نمی‌کنی. پيله‌ای که ازش حرف می‌زنم،

اینه.

— هیچ حرکتی نمی‌کنم؟! تمام این کارا برای این بوده که گذشته‌مو فراموش کنم. می‌خوام مغز و فکرمو خالی کنم؛ و این یعنی می‌خوام باقی‌مونده‌ی وجودمو از گذشته بردارم و به زمان حال بیارم. دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت:

— تا وقتی شب‌به‌شب یه سفر می‌ری قدیما و صبح با چشمای پف‌کرده از گریه بیدار می‌شی، هیچ کمکی به خودت نکردی! این روزه‌ها رو هم واسه کسی بخون که تو رو شناسه. من تو رو فوت آبم بهارخانوم! نگاهم را به بچه‌ها دوختم و حرفی نزد. چه چیزی می‌توانستم بگویم؟! چطور می‌توانستم حقیقت را منکر شوم؟! حقیقت زندگی من گریه‌های شبانه و به قول فرزانه، سفرهایی بود که شب‌به‌شب به گذشته داشتم. تنها دل‌خوشی زندگی‌ام دختر بچه‌های کوچکی بودند که به عشق دیدنشان بیدار می‌شدم و از خانه بیرون می‌آمدم. به شوق همین روزها بود که دوره‌ی دانشجویی فشرده‌ای را پشت سر گذاختم تا زندگی‌ام را با کار پر کنم. برای رسیدن به این کار عجله داشتم، چون فکر می‌کردم این کار توانایی این را دارد که زندگی کسالت‌بار و یکنواختم را تکانی بدهد و به رگ‌های خشکیده‌اش هیجان و شادی تزریق کند؛ اما بعد از دو سال تدریس، در اینکه موفق بودم یا نه تردید داشتم.

بعد از سکوت چند ثانیه‌ای، فرزانه بی‌مقدمه گفت:

— دیشب فرزاد اومده بود خونمون.

اسم فرزاد عصبی و کلافه‌ام می‌کرد.

— وای نگو باز اون موضوع رو مطرح کرد!

— دروغ چرا؟! دوباره حرفشو پیش کشید.

— هزار بار جوابمو بهش گفتم. چرا بی‌خیال نمی‌شه؟!

— منم هزار بار جوابتو براش تکرار کردم، اما دست‌بردار نیست که نیست. می‌گه دوست داره. می‌گه با جواب نه میدون رو خالی نمی‌کنه.

— برای ده هزارمین بار از قول من بهش بگو جواب من همونیه که گفتم. حالا این قدر تو این میدون وایسته تا زیر پاش علف سبز بشه.

— فرزادی که من می‌شناسم، زیر پاش چنارم سبز بشه، قید تو رو نمی‌زنه. این دوتا برادر مثل همن، از در بیرونشون کنی، از پنجره می‌آن. فرزین هم با جواب نه بابام قانع نشد و اون قدر رفت و اومد تا بالاخره جواب بله رو گرفت.

— فرزین از جواب مثبت تو مطمئن بود که این کارا رو می‌کرد؛ اما فرزاد چی؟ اون که می‌دونه من حسی بهش ندارم. حتی بار آخر این قدر گنه شد که مجبور شدم صاف صاف تو چشماش نگاه کنم و بگم: «آقا فرزاد، من علاقه‌ای بهتون ندارم.»... می‌دونی بهم چی گفت؟

— حتماً بهت گفت علاقه خودبه‌خود به وجود می‌آد.

— دقیقاً همینو گفت. از این واضح‌تر جوابی براش نداشتم؛ اما اون دست‌بردار نیست که نیست. به‌عمرم خواستگار سمج‌تر از برادرشوهر جنابعالی ندیدم.

— چی کار کنه بیچاره، عاشق شده! کار دله، کاریش هم نمی‌شه کرد.

بعد با خنده‌ای موزیانه گفت:

— تو که خیلی خوب این احساسا رو می‌شناسی، پس باید درکش کنی.

— فرزانه، تو رو خدا سربه‌سرم نذار! این قدر اون گذشته‌ی کوفتیمو یادم ننداز.

— چی شد؟! چی شد؟! صبح تا شب به قول خودت به گذشته‌ی کوفتیت فکر می‌کنی، حالا یه جمله‌ی من اعصابت رو به هم ریخت؟!!

کلافه دستم را روی پیشانی‌ام بالا و پایین کشیدم.

— ببخشید منظوری نداشتم، ناراحت نشو. امروز حالم از همیشه بدتره، نمی‌فهمم چی می‌گم.

— بهتره بگی امروز بیشتر از روزای قبل پاچه می‌گیرم، فقط هم زورت به فرزانه‌ی بیچاره می‌رسه!

به بازویش زد و با لبخندی از دلش درآوردم.

— من که معذرت‌خواهی کردم، ناراحت نشو دیگه!

و مظلومانه ادامه دادم:

— تو هم باهام قهر کنی، تنهای تنها می‌شما!

گره ابروهایش از هم باز شد.

— چی کار کنم که از دستت خلاصی ندارم! تا عمر دارم بیخ ریش خودمی.

— خیلی دلم بخواد دوستی به نازی من داشته باشی!

چینی به پیشانی‌اش انداخت و لب و دهانش کج و کوله شد.

— از خودراضی! وقت کردی یه کم از خودت تعریف کن خانوم!

— چشم، حتماً!

با همان اخمش گفت:

— به شاگرداتم همین‌جوری درس ادب می‌دی؟! —

خندیدم و فرزانه در ادامه‌ی حرفش جدی شد و گفت:

— ولی جدا از شوخی بهار، آگه بخوای همین‌جوری خواستگارات رو رد کنی، یهو چشم‌وا می‌کنی می‌بینی

سنی ازت گذشته و هنوز تک‌وتنها موندی...

بعد دستم را در دستش گرفت:

— عزیز دلم از زندگی، از دلت، از فکرت، از هرجایی که جاش دادی، پاکش کن و برای زندگی تصمیم

بگیر. فقط این تصمیمت نباید زیاد وقت ببره، چون همیشه این‌طور جوون و خوش‌برور نمی‌مونی.

برای اینکه این بحث کسل‌کننده ادامه پیدا نکند، با شوخی گفتم:

— چشم مادر بزرگ! به همین زودی یه شوهر مامانی واسه خودم پیدا می‌کنم.

محکم زد توی سرم.

— تقصیر منه که دارم جدی باهات حرف می‌زنم و نگران زندگیتم. اصلاً هر غلطی دلت می‌خواد، بکن و به

پروندن خواستگارات ادامه بده!

— مگه این‌طور زندگی کردن چه ایرادی داره؟! بیکارم واسه خودم آقابالاسر بیارم؟! —

بدجنس خندید و نزدیک گوشم زمزمه کرد:

— آگه آقابالاسرت اون بود، کسی که خواستگاری می‌رفت تو بودی. تو با آقابالاسر مشکلی نداری، با اینکه

کی آقابالاسرت باشه مشکل داری.

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. خوب می‌دانست با یادآوری‌اش دلم به درد می‌آید و غمم صدبرابر می‌شود،

اما باز می‌گفت.

— اون‌طور نگام نکن، مگه دروغ می‌گم؟! همه‌ی این حرفا بهونه‌س. اینکه آقابالاسر نمی‌خوای و قصد ازدواج

نداری، همه‌ش بهونه‌س. تو هنوز منتظرشی.

آهی کشیدم و با مکثی جوابش را دادم.

— حق با توهه. همه‌ی این حرفا بهونه‌س؛ اما بذار دلیل این بهونه‌تراشی‌ها رو بهت بگم. فرزانه، آگه بگم از

روزی که به دنیا اومدم، دوستش داشتم، بیراه نگفتم. می‌دونی چرا؟ چون همیشه کنارم بود. تو تمام خاطراتم

هست. هر خاطره‌های رو که مرور می‌کنم، ردی ازش جا مونده. بعضی وقتا فکر می‌کنم مثل تولد، مثل مرگ

که اراده و کنترلی روش نداریم و از انتخابمون خارجه، این عشق هم از اراده‌ی من خارج شده، چه بخوام و

چه نخوام با وجودم عجین شده؛ واسه‌ی همین جایی برای عشق تازه ندارم. نمی‌خوام با یه آدم تازه خاطراتم رو خراب کنم.

— همه‌ی حرفات قبول. دوستش داری، عاشقش، اصلاً می‌پرستیش! بالاخره که چی؟ این خاطرات هرچقدرم خوب و شیرین باشه، تنهاییت رو پُر نمی‌کنه. واقعیت اینه که باید از تنهایی دریبای. باید ازدواج کنی. باید بچه‌دار بشی. اگه تشکیل خانواده بدی، نه‌تنها خاطرات، بلکه خودشم فراموش می‌کنی.

کلمه‌ی «فراموشی» برای من بی‌معنی بود. اصلاً همچین واژه‌ای را نمی‌فهمیدم. وقتی هم معنی‌اش را درک نمی‌کردم، نمی‌توانستم به آن عمل کنم. برای اینکه دوباره کلمه‌های بی‌معنی را از فرزانه نشنوم، به‌بهانه‌ی سر زدن به بچه‌ها، بلند شدم.

— برم ببینم بچه‌ها چی کار می‌کنن.

نصیحت‌های فرزانه در راه برگشت به خانه هم ادامه داشت و من در سکوت فقط گوش می‌دادم تا اینکه جلوی خانه‌شان، فضای ماشین خالی از نصیحت‌های تکراری شد. بیشتر از نیم ساعت گذشته بود که بالاخره به خانه رسیدم. ماشین را در پارکینگ گذاشتم و به‌طرف آسانسور رفتم. وقتی آسانسور به طرف طبقه نهم راه افتاد، بازهم آن موسیقی تکراری اتاق کوچک را پُر کرد. چقدر از این آهنگ بدم می‌آمد. خیلی تکراری شده بود. می‌شد صدای موسیقی را عوض کرد؟ اصلاً چه احتیاجی به موسیقی است؟! اگر بخواهیم در آسانسور سکوت برقرار باشد، باید چه کار کنیم؟! از این موسیقی بدتر، صدای نازک زنی بود که ورود به طبقات را اعلام می‌کرد. از این صدا هم حالم به هم می‌خورد. از این تکرارهای هر روزه خسته‌ام.

صدای زنانه‌ی آسانسور اجازه‌ی ورود به طبقه‌ام را صادر کرد و در برایم باز شد. به‌طرف آخرین واحد از طبقه‌ی نهم رفتم. خانه‌ای که وقتی قدم به داخلش می‌گذاشتم، سکوت وهم‌آورش با هیجان انتظارم را می‌کشید و به محض ورود به استقبال می‌آمد. کیفم را روی کاناپه انداختم. آهنگی گذاشتم و همان‌طور که لباس‌هایم را درمی‌آوردم، به‌سمت حمام رفتم. در حمام را باز گذاشتم تا صدای موسیقی را که روی تکرار بود، بشنوم. بعد از اینکه وان پُر شد، خودم را در آب نسبتاً گرم رها کردم؛ شاید آب خستگی‌هایم را کم کند. خستگی‌هایی که در روحم لانه کرده بود. نگاهم به طرح آبی کاشی‌های دیوار بود و با ترانه‌ای که برای بار دوم شروع به خواندن می‌کرد، به دنیای رؤیاهایم سفر کردم. رؤیاهایی که هیچ‌وقت خیال نداشت با واقعیت پیوند بخورد؛ اما چرا؟! رؤیاهای من خیلی هم دور از ذهن و دست‌نیافتنی نبود. شاید یک روزی محال بود، اما حالا هیچ سدی نیست که مانع رسیدن به این رؤیاهایم شود؛ هیچ سدی جز نبودنش! اما نبود. رفته بود. چرا؟ نمی‌دانستم. کجا؟ نمی‌دانستم. برگشتی در کار بود؟ بازهم نمی‌دانستم. اگر سرنوشت این‌طور بازی‌مان نمی‌داد، الان کنار

هم بودیم. در لحظه‌هایی که گمان می‌کردم سرنوشتم را به دست گرفته‌ام، تقدیر مقابلم قد علم کرد و نشان داد کسی که حرف اول و آخر را می‌زند، من نیستم.

نگاهم خط‌های آبی کاشی‌ها را دنبال می‌کرد و وقتی ترانه برای بار پنجم شروع به خواندن کرد، اشک گرم هم به خیسی صورتم اضافه شد و همدرد با من، برای درد من خواند. زمزمه‌هایم با صدای خواننده همراه شد و برای سراب دست‌نیافتنی‌ام لب می‌زدم:

«سراب رد پای تو کجای جاده پیدا شد

کجا دستاتو گم کردم که پایان من اینجا شد...»

با تمام دلتنگی‌ها و حسرت‌ها زندگی ادامه دارد و ما هم مجبور به ادامه دادن هستیم تا زمانی که زنده‌ایم و نفس می‌کشیم. من هم صبح‌به‌صبح به عشق دیدن دخترهای کوچکم از خواب بیدار می‌شوم و موقع بیرون رفتن غصه‌های دلم را در خانه می‌گذارم تا وقتی که برگردم و دوباره باهاشان خلوت کنم.

قبل از بیرون رفتن نگاهی به آینه انداختم و مقنعه‌ام را مرتب می‌کردم. امروز که بچه‌ها تغییر صورتم را ببینند تعریف و تمجیدهایشان شروع می‌شود. و روجک‌ها انگار نه‌انگار هشت سالشان است. می‌گفتند «خانوم باید برید آرایشگاه، ابروها تون پُر شده.» این قدر گفتند و گفتند که دیروز بعد از مراسم گریه‌زاری‌ام در حمام، همت کردم و بعد از یک ماه رفتم آرایشگاه تا کارشناسان زیبایی کلاسم پسندم کنند. البته طبق نظراتشان مانتو و مقنعه مشکی‌ام را هم باید عوض می‌کردم. برای همین امروز مانتوی کرم با شلوار کتان قهوه‌ای و مقنعه قهوه‌ای پوشیدم. لباسی مناسب فضای مدرسه. بعد از مطمئن شدن از ظاهرم کیفم را برداشتم و از خانه بیرون رفتم.

زنگ تفریح دوم بود. با بقیه‌ی همکارها در دفتر نشسته بودم که نرگس سراسیمه داخل آمد و بین نفسهای بریده بریده‌اش گفت:

— خا... خانوم... حسینی... حسینی.

روبه‌رویش ایستادم.

— حسینی چی؟ چی شده؟

— خانوم... حسینی...

خانم اسدی، مدیر مدرسه جلو آمد.

— اول آرام باش. صبر کن نفست جا بیاد. بعد بگو چی شده.

— باشه...

نفس عمیقی کشید و صحبت کرد:

— خانوم حسینی افتاده زمین.

— افتاده زمین؟! یعنی چی؟

— یهو افتاد زمین. هرچی صدایش می‌کنیم جواب نمی‌ده.

در آنی رنگ از صورت خانم اسدی پرید و به سمت در رفت.

— خدا رحم کنه.

باهم به طرف حیاط دویدیم و به جایی که نرگس نشان می‌داد رفتیم. بچه‌هایی که اطرافش جمع شده بودند را کنار زدم و سرش را در بغل گرفتم. آرام به صورتش زدم و صدایش کردم. به زحمت لای پلکش را باز کرد و لبخند بی‌جان روی صورتش نشانده. سرایدار مدرسه، با لیوانی آب قند آمد و سعی کرد چند قطره‌ای به خورد بچه بدهد؛ اما لب‌های خشکیده‌ی گلشن روی هم قفل شده بود.

— این بی‌حالی طبیعی نیست. بدنشم یخ کرده. بهتره ببریمش دکتر.

— درسته... باید بره دکتر. باید معاینه بشه. برم با خانواده‌ش تماس بگیرم.

— من می‌برمش دکتر شمام به خانواده‌ش اطلاع بدید.

آقای حقی هم آمد. بچه را بغل گرفت و تا ماشین آورد و آرام روی صندلی عقب گذاشت. از نرگس هم خواستم کیفم را از دفتر بیاورد تا سریع راه بیفتم؛ اما به جای نرگس فرزانه کیفم را آورد و خودش هم همراهم آمد.

— تو واسه چی اومدی؟ مگه کلاس نداشتی؟

— از همه بیکارتر من بودم. این ساعت شاگردام ورزش دارن...

بعد نگاهی به صورت نیمه‌جان گلشن انداخت.

— واسه چی از حال رفته؟

— شاید ضعف کرده. سرکلاسم زیاد خوب به نظر نمی‌رسید.

بعد فرزانه دقیق‌تر به صورت گلشن نگاه کرد.

— انگار یه چیزی می‌خواد بگه...

بیشتر به عقب خم شد و با دقت به صدای ضعیف گلشن گوش داد.

— چی می‌گه فرزانه؟ نمی‌شنوم.

— می‌گه باید برم خونه. می‌گه بابام دعوا می‌کنه، اگه دیر برم.

از آینه‌ی نیم‌نگاهی انداختم.

— حالت خوب نیست گلشن‌جان، باید بری دکتر. اگه دکتر نبریمت مامانت ما رو دعوا می‌کنه.

— یه چیزی زیر لب می‌گه نمی‌شنوم. رمق حرف زدن هم نداره. بهار تندتر برو.

عصبی دستم را روی بوق گذاشتم.

— اگه این ماشین جلویی راه بده حتماً.

— کاش به اورژانس زنگ می‌زدیم.

— مطمئن باش ما زودتر از اورژانس می‌رسونیمش بیمارستان.

همین‌طور هم شد و دقیقی بعد گلشن روی تخت اورژانس بود. پرستار بعد از اینکه گزارش مختصری از اتفاق افتاده را گرفت، پرده سفید را کشید و مشغول رسیدگی به حال گلشن شد. فرزانه نگاهی گذرا به شلوغی اورژانس و رفت‌وآمدهای عصبی‌کننده پرسنل انداخت و گفت:

— کاش یه بیمارستان بهتر می‌بردیمش.

— اگه بیمارستان خصوصی منظورته باید بهت بگم اون بیمارستانا بالای شهره و واسه بچه‌های همون جاهاست. نه واسه شاگردای مدرسه ما.

— راست می‌گی. دنیای بچه‌های مدرسه‌ی ما به کوچه‌های تنگ و باریک محله‌شون خلاصه می‌شه. این طفلک هم حتماً از سوء‌تغذیه به این روز افتاده.

بعد از دقیقه‌هایی کشنده و طولانی پرده سفید کنار رفت. گلشن را دیدم که سر می به دستش وصل شده و آرام و عمیق خوابیده بود. نزدیک رفتم و از پزشک کشیک که با سرپرستار صحبت می‌کرد حالش را جویا شدم. هر دو با نگاه نه‌چندان مهربان براندازم کردند و سرپرستار گفت:

— شما چه نسبتی با بچه دارید؟

— معلمشم. تو مدرسه از حال رفت.

با این جمله نگاهشان از حالت خصمانه درآمد و دکتر گفت:

— به خانواده‌ش خبر دادید؟

فرزانه نزدیک آمد.

— بله تماس گرفتیم. الان باید تو راه باشن.

— حالش چگونه دگر؟ چرا از حال رفته؟

دکتر آهی کشید.

— دلیل اصلی از حال رفتنش ضعف جسمی بوده. قند خونسش به شدت افت کرده بود. این یعنی دو یا سه

روزه غذای درستی نخورده؛ اما مسئله اصلی چیز دیگر است و با لحنی غمگین تر این طور ادامه داد:

— رو بدنش جای کبودی دیده می‌شه. بعضی از این کبودی‌ها به مرور زمان درمان شده، اما بعضی دیگر هنوز

تازه‌س.

سرپرستار هم گفت:

— دکتر جای سوختگی رو هم اضافه کنید.

— بله متأسفانه جای سوختگی هم هست.

بدنم یخ کرد و احساس کردم زیر پایم سست شد. فرزانه هم که حالی شبیه به من داشت با من و من گفت:

— چ... چرا این جور شده؟ یعنی دلیل کبودی و سوختگی چیه؟

دکتر با لبخند تلخی جواب داد:

— خودتون چی فکر می‌کنید؟...

وقتی سکوت و بهت ما طولانی شد این طور ادامه داد:

— البته اینا ظاهر قضیه‌س باید عکسبرداری هم انجام بشه. امیدوارم به اعضای داخلی بدن صدمه‌ای وارد نشده

باشه.

سرپرستار رو به فرزانه پرسید:

— پدر و مادرش کی می‌رسن؟

— از مدرسه گفتن با خونه‌شون تماس گرفتن و جریان رو اطلاع دادن.

دکتر با تأسف سری تکان داد و گفت:

— بعید می‌دونم بیان؛ چون دلیل از حال رفتن بچه‌شونو می‌دونن و رو به همکاری ادامه داد:

— به حراست خبر بدید با پلیس تماس بگیرن.

بعد برگه‌های امضا شده را به سرپرستار داد...

— این پدر و مادر باید جواب پس بدن.

فرزانه کنار تخت گلشن رفت و دست‌های استخوانی و شکننده‌ی بچه را در دستش گرفت.

— چیزایی رو که شنیدم باور نمی‌کنم. چطور ممکنه پدر و مادری همچین کاری با بچه‌شون بکنن!

— تا حالا پدر و مادرش رو دیدی؟

خیره به صورت گلشن بودم و صحبت می کردم.

— نه، ندیدم... یه هفته س او مده مدرسه ی ما. هنوز خودشم درست نمی شناسم. بچه ی آروم و سربه زیریه. زیاد

با کسی قاتی نمی شه... بیشتر تنهاس.

— بچه ی بیچاره! خدا می دونه تو دل کوچیکش چه غم بزرگی جا خشک کرده.

جلوتر ایستادم. دستم را روی پیشانی اش کشیدم. با بغضی که گلویم را فشار می داد حرف زد.

— فرزانه من باید می فهمیدم. من معلمشم. بی دقتی کردم. سهل انگاری کردم. آگه زودتر می فهمیدم یه کاری

می کردم. نمی داشتم...

— تو از کجا باید می فهمیدی؟ اونم تو این مدت کم.

نتوانستم جلوی اشکم را بگیرم.

— سهل انگاری کردم. دو روز پیش وقتی مشق هاشو می دیدم یه کبودهایی روی دستش دیدم، اما زیاد کنجکاوی

نکردم. با خودم گفتم حتماً موقع بازی زمین خورده. بعد بی تفاوت از کنارش رد شدم. خدا منو ببخشه.

— بهار، تو تقصیر نداری. اونی که باید شرمنده باشه پدر و مادر بی وجدانشن.

دقایقی گذشته بود که دو پرستار برای بردن گلشن به رادیولوژی آمدند و از ما هم خواستند بخش کودکان

منتظرش باشیم چون بعد از رادیولوژی به بخش منتقل می شد.

— فرزانه، تو دیگه برو منم می رم بخش.

— وقتی خانوم اسدی او مد می رم. فعلاً اینجام.

— راستی به خانوم اسدی زنگ زدی، چی گفت؟

— چی باید بگه، اونم مثل ما شوکه شد. چیزایی رو که می شنید باور نمی کرد.

— به خونه شون زنگ زده؟ چی گفتن؟ میان بیمارستان؟

— با پدرش صحبت کرده و جریان رو گفته؛ اما اون جور که خانوم اسدی انتظار داشته نگران نشده. خونسرد

و بی تفاوت گفته «به مادرش می گم باهاتون تماس بگیره.»

— همین؟!!

— آره، همین. خانوم اسدی هم وقتی فهمید چه اتفاقی برای گلشن افتاده دلیل بی تفاوتی پدرش رو فهمید...

بعد صندلی کناری ام نشست.

— تو امشب اینجا می مونی؟

— آره تنهاش نمی‌ذارم. باید یه آشنا پیشش باشه.

لبخند مهربانی زد.

— و چه چهره‌ی آشنایی بهتر از معلم.

با خنده‌ی کجی گفتم:

— یه معلم بی تفاوت و بی خیال.

— دیگه از این حرفا نزن. تو این اتفاق تو هیچ تقصیری نداری.

همان حین سرپرستار همراه دو مأموری که از کلانتری آمده بودند نزدیکمان آمد و گفت:

— این خانوم معلم بچه‌س.

— سلام.

— سلام... شما بچه رو رسوندین بیمارستان؟

— بله تو مدرسه از حال رفت. مام سریع آوردیمش اینجا. به خانواده‌ش هم اطلاع دادیم ولی تا الان کسی

نیومده.

— بله در جریان هستیم. از کلانتری محل مأمور فرستادن اما کسی در و باز نکرده...

خواستم چیزی بپرسم که با سؤال بعدی افسر پرونده سکوت کردم و گوش دادم.

— پدر و مادرش رو می‌شناسید؟ از وضعیت خانواده‌ی بچه اطلاعی دارید؟ هرچی در مورد خانواده‌ش

می‌دونید بگید؟

— گلشن یک هفته‌س اومده مدرسه ما. فرصتی برای آشنایی با خانواده‌ش پیش نیومده. فکر کنم مدرسه قبلیش

اطلاعات دقیق‌تری داشته باشن. از اونا سؤال کنید بهتره.

— این کار هم انجام می‌شه.

بعد از تمام شدن سؤال و جواب، به طرف بخش راه افتادیم و منتظر شدیم تا گلشن را به بخش بیاورند. روی

صندلی راهرو نشسته بودیم که خانم اسدی هم با چهره‌ای آشفته و درهم از راه رسید بعد از سلام و احوالپرسی

مختصری گفت:

— از پرونده‌ی دانش‌آموز شماره مدرسه قبلیش رو پیدا کردم و تماس گرفتم. مدیر اونجا می‌گفت مام متوجه

وضعیت غیرعادی‌ش شده بودیم. یکی دو بار معلمش کبودی‌هایی رو روی دستش دیده بوده و ازش سؤال

کرده، اما اون گفته زمین خورده و موقع بازی این جور شده؛ اما یه روز تو زنگ ورزش موقع پوشیدن شلوار

ورزشی معلم کبودی‌ها و زخم‌های غیرعادی رو پاش می‌بینه. همین قضیه باعث شده درمورد اوضاع بچه

دقیق بشن و مادرش رو بخوان. مادرش هم همون حرف بچه رو گفته و از فردای همون روز دیگه گلشن اون مدرسه نرفته و یک هفته بعدش تو مدرسه ما ثبت نام کرده.

— یعنی از سؤال و جواب فرار کردن؟

گفتم:

— از سؤال و جواب و رو شدن واقعیت.

— همین طوره، اما مدرسه قبلش باید وضعیت دانش آموز رو پیگیری می کرده. این غیبت ناگهانی و بی خبر، یعنی اینکه حدس هاشون درست بوده؛ اما اونا با رفتن بچه کم-کم موضوع رو فراموش کردن. شاید اگه پیگیری می کردن طفل معصوم کمتر اذیت می شد.

فرزانه به قصد رفتن کیفش را برداشت.

— اگر و ای-کاش مشکلی رو حل نمی کنه. اتفاقی که نباید بیفته افتاده. باید برای بعد از این فکری بکنیم.

بعد هم خداحافظی کرد و رفت. نیم ساعت بعد از رفتنش گلشن از رادیولوژی برگشت. به پرستار که زن میان سالی بود گفتم:

— چقدر طول کشید!

— معاینه های دیگه ای هم باید انجام می شد برای همین طول کشید.

— چه معاینه هایی؟!

— با چیزایی که رو بدنش بود دکتر تصمیم گرفت یه معاینه کلی و دقیق انجام بده. بعد چیزی در سرمش تزریق کرد.

— خدا ازشون نگذره. چه-جوری می خوان جواب پس بدن.

با نگرانی گفتم:

— چی شده؟ چی کارش کردن؟

— آسیب جدی ندیده، هرچند اگه زیر دست اون پدر و مادر می موند به اونجاها هم می کشید. خیر ندیده ها بچه رو شکنجه کردن.

— شکنجه؟!

پرستار پیراهن گلشن را بالا زد.

— اینجا رو ببین. جای سوختگیه. فکر می کنی با چی سوزوندن؟

من و خانم اسدی حرفی برای گفتن نداشتیم. سوختگی‌هایی که می‌دیدیم قدرت حرف زدن برایمان نمی‌گذاشت.

— شکم این بچه جاسیگاری پدرش بوده، شایدم مادرش. خدا لعنتشون کنه.
آستینش را بالا زد.

— اینا سوختگی‌هاییه که به‌مرور خوب شده اما اینایی که تاول و زخمه مال چند روز پیشه. همه جای بدنش از این زخم‌ها هست. فقط صورتش در امان مونده. دکتر می‌گفت صورتش سالم مونده چون صورت کبود و زخمی مردم رو کنجکاو می‌کنه و براشون دردسر می‌شده.

دستم بی‌اختیار جلوی دهانم رفت.

— وحشتناکه! آدم چقدر می‌تونه بی‌رحم باشه.

— من اینجا زخم‌هایی بدتر از اینم دیدم، زخم‌هایی که به دیدنشون عادت کردم، اما هیچ‌وقت نمی‌تونم به بی‌رحمی که با بچه‌ها می‌شه عادت کنم. پاک‌تر و معصوم‌تر از این بچه‌ها وجود نداره. اون وقت یه همچین رفتارایی باهاشون می‌شه...

پتوی روی بچه را مرتب کرد و ادامه داد:

— به‌خاطر کدوم گناه این بچه شکنجه شده؟ چه گناهی کرده که همچین تنبیهی رو تحمل کرده؟

خانم اسدی هم گفت:

— بهتره بگیم اصلاً گناهی کرده؟!

پرستار هم آهی کشید و رفت تا به باقی بیمارها برسد. چند دقیقه‌ای گذشته بود که پلک‌های گلشن حرکتی کرد و کم‌کم باز شد. نگاه گیجش روی دیوارهای اطرافش می‌چرخید که با من چشم در چشم شد. لبه‌ی تخت نشستم. دستش را در دستم گرفتم و لبخندی به رویش زدم.

— سلام گلشن جان خوب خوابیدی؟

— من... من کجام؟

— یه کم حالت بد شده بود آوردیمت دکتر.

ترسی در چهره‌اش نشست و وحشت‌زده صحبت کرد:

— من باید برم خونه. باید برم.

— نمی‌تونم عزیزم، بهت سرم وصله. درضمن تا دکتر اجازه نده نمی‌تونیم بریم.

— اما من باید برم. آگه نرم... آگه نرم...

نتوانست حرفش را تکمیل کند. بغضی که در گلویش نشسته بود بیرون ریخت و چشم‌های معصومش با اشک پر شد. با دست آزادش صورتش را پاک می‌کرد و سعی داشت میان گریه جمله‌اش را تمام کند.

— مامانم... مامانم... حجت... حجت.

به موهایش دست کشیدم.

— عزیز دلم ما به پدر و مادرت خبر دادیم. می‌دونن اینجا.

با ترسی بیشتر از قبل حرف زد.

— چرا بهشون گفتید؟ گفته بود هیچ‌کس نباید بفهمه. گفته بود آگه معلمات بفهمن...

اما حرفش را تمام نکرد. خانم اسدی نزدیکش آمد.

— کی اینا رو بهت گفته گلشن؟ کی اذیت کرده؟ به ما بگو.

نگاهش را دزدید. پتو را روی سرش کشید. بدن کوچکش را مچاله کرد و بی‌صدا به گریه‌هایش ادامه داد؛ اما شنیدم که بین گریه‌هاش گفت:

— مامانمو می‌زنه.

خانم اسدی خواست پتو را کنار بزند و دوباره سؤالی بپرسد که با اشاره خواستم فعلاً حرفی نزنند. شرایط روحی گلشن و ترسی که در چشم‌هایش موج می‌زد امکان هر حرفی را می‌گرفت و فقط باعث عذابش می‌شد. فعلاً وقت سؤال و جواب نبود. از روی پتو سرش را نوازش کردم و به بدن ضعیفش که با هق‌هق گریه می‌لرزید، نگاه کردم و مدام این سؤال در ذهنم می‌چرخید که چه چیزی این همه ترس در نگاه این دختر ریخته؟ شاید هم باید بپرسم چه کسی؟

گریه‌های گلشن تمام نشده بود که زن جوانی با پوشه‌ای در دست وارد اتاق شد. بعد از سلام و احوالپرسی گرم، خودش را این‌طور معرفی کرد.

— من اسلامی هستم. مددکار اجتماعی.

خانم اسدی دستش را جلو برد.

— من با اورژانس اجتماعی تماس گرفتم. ممنون که اومدید.

— وظیفه‌مونه. من از شما ممنونم به ما اطلاع دادید. البته تماس شما هم زمان شد با تماسی که از کلانتری داشتیم. چون اونا هم در جریان اتفاق هستن و قضیه رو پیگیری می‌کنن. بعد نگاهش سمت تخت رفت.

— خب دخترمون خوابه؟

گلشن سرش را از زیر پتو بیرون آورد و با نگاهی مبهم و گیج به زن تازه وارد نگاه کرد. خانم اسلامی کنار تختش ایستاد و با لبخندی گرم حال مددجویش را جویا شد؛ اما گلشن حرفی نمی‌زد و فقط یک جمله را تکرار می‌کرد:

— باید برم خونه.

وقتی اوضاع این‌طور شد خانم اسلامی از ما خواست بیرون منتظر بمانیم تا با گلشن تنها صحبت کند.

— شاید من فردا نتونم پیام مدرسه. می‌خوام تا وقتی که لازمه کنار گلشن بمونم. نمی‌تونم تو این وضع تنها بذارمش.

— اشکالی نداره. کلاس رو یکی از معاون‌ها اداره می‌کنه. فعلاً اینجا به وجود شما بیشتر احتیاجه. هرچند فکر نکنم زیاد تو بیمارستان نگهش دارن. چون حال عمومیش خوبه.

— پرستار می‌گفت فردا که دکتر بیاد می‌گه می‌تونه مرخص بشه یا نه؛ ولی یه مسئله‌ای هست اگر فردا مرخص بشه باید برگرده به اون خونه؟

— گمون نکنم. تو این جور موارد بچه رو بهزیستی تحویل می‌گیره.

— بهزیستی؟

— بله. بهزیستی هم به یکی از مراکز نگهداری از بچه‌ها می‌فرسته تا تکلیفش مشخص بشه.

روی صندلی کنار اتاق نشستیم.

— این بچه روزای سختی پیش رو داره.

همان موقع فکری به ذهنم رسید. بدون تأمل با خانم اسدی در میان گذاشتم.

— مطمئنی خانوم تمدن؟! ممکنه برات دردسر بشه.

— هیچ دردسری نمی‌شه. من تنها زندگی می‌کنم و مشکلی برای نگهداری از گلشن ندارم. گلشن به اندازه

کافی ضربه روحی داشته با رفتن به پرورشگاه بیشتر آسیب می‌بینه. اگه بیاد خونه‌ی من برای مدتی از محیط‌های استرس‌زا دور می‌مونه.

— آخه به این راحتی هم نیست. باید بهزیستی اجازه بده. الان مسئولیت بچه با اوناس.

— هرجوری شده اجازه رو می‌گیرم.

— پیشنهاد خوبیه اگه موافقت کنن.

زودتر از چیزی که انتظار داشتیم خانم اسلامی بیرون آمد. سرش را به تأسف تکان داد و گفت:

— هیچی نمی‌گه. فقط می‌خواد بره خونه. تنها چیزی که گفت این بود اگه نرم مامانمو می‌زنه.

— کی؟

— منم می خواستم همینو بفهمم؛ اما اسم کسی رو نیاورد؛ ولی از یه چیز مطمئن شدم و اون اینکه بچه از کسی می ترسه. اون شخص مادرش نیست. چون با این حال و روز خودش نگران مادرشه. احتمالاً از پدرش وحشت داره. نگرانه اینکه که پدرش مادرش رو بزنه.

— شاید پدرش نیست. شاید ناپدری داره.

— بله اینم ممکنه.

بعد خانم اسلامی اینطور حرفش را ادامه داد:

— غیر از گلشن بچه‌ی دیگه‌ای هم تو این خانواده هست؟ اگه بچه‌ی دیگه‌ای باشه باید برای اونم یه فکری بکنیم.

— من پرونده‌ش رو با دقت خوندم. نوشتن تک فرزنده.

— امیدوارم اطلاعاتشون صادقانه باشه.

بعد پوشه را داخل کیفش جا داد.

— دیگه اینجا کاری ندارم. فردا صبح دوباره برمی‌گردم امیدوارم فردا گلشن حرفای جدیدی بگه.

— من امشب اینجا می‌مونم. باهانش حرف می‌زنم.

— شما معلمشی، ممکنه حرفایی رو که به من نمی‌تونه بگه به شما بگه. باید بفهمیم کی این کار رو باهانش کرده. راضیش کنید حرف بزنه.

— تمام سعی‌امو می‌کنم فقط یه چیزی...

فکرم را با مددکار در میان گذاشتم که آن هم مثل خانم اسدی متعجب شد و گفت:

— این کار به این راحتی‌ها هم نیست. باید اجازه‌ش رو بگیرید. حکم قضایی می‌خواد.

— می‌دونم. من سختیش رو قبول می‌کنم.

— نمی‌دونم چی بگم. حتی اگه بهزیستی هم اجازه بده مسائل دیگه‌ای هم هست.

به‌جای من خانم اسدی پرسید:

— چه مسائلی؟

— ممکنه خانواده‌ی بچه براتون دردسر درست کنن. هرچی باشه بچه‌ی اوناس.

— اگه بخوان کاری کنن در درجه اول برای خودشون دردسر می‌شه. چون الان اونا باید جوابگو باشن. درضمن

خانواده‌ی‌ای که تا الان سراغی از بچه‌شون نگرفتن براشون هم مهم نیست دخترشون کجا داره زندگی می‌کنه.

واسه همین می‌خوام گلشن وقتی مرخص شد به‌جای بهزیستی و پرورشگاه بیاد خون‌هی من. پیش من مشکلی براش پیش نمی‌آد.

— باشه من پیشنهاد شما رو با مرکز مطرح می‌کنم. فردا جوابشو می‌گم.

لبخندی از سر رضایت زد.

— امیدوارم بتونید راضی شون کنید.

شب بود و سکوت در فضای بخش احاطه‌ای کامل داشت. فقط گاهی صدای گریه‌ی بچه‌ای در راهرو می‌پیچید. وضع روحی گلشن از چند ساعت قبل بهتر شده بود و حال آرام‌تری داشت، اما همچنان مهر سکوت بر لب‌هایش بود. بعد از اینکه شامش را خورد از آبمیوه‌هایی که فرزانه خریده بود دو لیوان پر کردم و گفتم:

— آب آناناس دوست داری؟

روی تخت نشست. خنده‌ای ظریف و کودکانه زد و گفت:

— تا حالا نخوردم. شیرینه؟ اگه ترش باشه دوست ندارم.

لیوان را سمتش گرفتم.

— از مزه‌ش خوشت می‌آد.

با ذوق لیوان را گرفت. کمی مزه‌اش کرد و خنده‌ای به شیرینی آبمیوه‌ی روی لبش نشست.

— خوشمزه‌س.

— همه‌شو بخور. اگه خواستی، بازم هست.

با لذت آبمیوه‌اش را خورد. دنیای این بچه به قدری کوچک بود که با شیرینی آبمیوه شیرین می‌شد.

لبه‌ی تخت نشستم. لبخندی روی صورتم گذاشتم و صحبت‌م را شروع کردم.

— خب بگو بینم از مدرسه ما راضی هستی؟

نگاهش به لیوان بود که گفت:

— آره... خوبه.

— تو این یه هفته با کسی هم دوست شدی؟

— یه‌کم با مرضیه دوست شدم.

— فقط یه‌کم؟

— آخه من تازه او مدم.

— آره خوب. اگه از این نظر نگاه کنیم برای یه هفته پیشرفت خوبی داشتی.

تا آخر آبمیوه را خورد.

— خیلی خوشمزه بود خانوم... ممنون.

— نوش جونت. بازم هست، می‌خوای؟ غیر از آناناس آبمیوه‌های دیگه هم داریم!

— واقعاً؟!

— بله عزیزم.

لیوانش را طرفم گرفت.

— پس می‌شه بازم بهم بدید؟

— چرا نمی‌شه.

آبمیوه را همراه یک شکلات به سمتش گرفتم و ادامه حرف‌هایم را گفتم. چاره‌ای نبود. باید با این جور چیزها دلش را به دست بیاورم تا با من احساس راحتی کند و حرف‌هایش را بزند. راه ورود به دل بچه‌ها خیلی راحت است اما ماندگار شدن در دلشان سخت. امیدوارم با این تنقلات به دل گلشن راه پیدا کنم و در دلش ماندگار شوم. حتی بدون پیشکش شکلات.

— خوب با درسات چی کار می‌کنی؟ مشکلی نداری؟

— اگه وقت کنم بخونم برام راحتی.

سؤالش برایم عجیب بود؛ اما کنجکاوی‌ام را بروز ندادم. باید کم-کم سؤالاتم را مطرح کنم. اگر با سؤال زیاد کلافه‌اش کنم عقب می‌کشد.

— با درس دادن من که مشکل نداری؟ معلم خوبی-ام؟

زیرچشمی نگاهی کرد و گفت:

— امتحان علوم یه سؤال رو اشتباه ازم غلط گرفتید.

— جدلاً خوب چرا نگفتی؟

— آخه ترسیدم دعوا کنید.

— اگه حرفت درست باشه برای چی دعوات کنم. تازه اگه درست هم نباشه دعوات نمی‌کنم...

بعد آرام لپش را کشیدم.

— من هیچ‌وقت شاگردامو دعوا نمی‌کنم.

لبخندی زد و کاغذ شکلاتش را باز کرد. وقتی از طعم شکلات لذت می‌برد سؤالم را پرسیدم:

— راستی منظورت چی بود که گفتی اگه وقت کنی درس می خونم؟
آرام آرام شکلات را میک می زد تا ماندگاری طعمش طولانی باشد.
— آخه باید کارم بکنم.
— پس تو کارای خونه به مامانت کمک می کنی. خوش به حال مامانت با این دختر خوبی که داره.
— کار خونه نه، بعد مدرسه باید برم سرکار. فال می فروشم.
شاگرد هشت ساله‌ی من بعد مدرسه فال می فروشد؟! بهت و تعجب صورتم باعث شد لذت خوردن یک شکلات از گلشن گرفته شود، باقی مانده‌اش را قورت داد و با دستپاچگی گفت:
— وای نباید می گفتم!
دستش را در دستم گرفتم.
— گلشن جان من معلمتم. هر چیزی به من بگی مثل راز پیشم می مونه.
— آخه... آخه هیچ کس نباید بفهمه. ما رو می زنه. مامانمو... منو...
— کی؟ کی می زنه؟
سرخ‌خی بغض در نگاهش نشست و صدایش گرفته شد.
— حجت.
— حجت کیه؟!
سکوت کرد. فقط نگاهم می کرد با چشم‌هایی که لحظه‌به‌لحظه سفیدی‌اش سرخ‌تر می شد. دست دیگرم را روی صورتش گذاشتم. نزدیک‌تر رفتم و گفتم:
— به من اعتماد کن. می خوام کمکت کنم. به مادرت کمک کنم. عزیز دلم به من بگو کی این کار رو باهات کرده.
— قو... قول می دید به حجت نگید؟ اگه بفهمه... دیگه نمی ذاره پیام مدرسه.
— قول می دم. قوله قول.
با دست‌های کوچکش اشکی را که سر خورده بود پاک کرد.
— حجت ناپدریمه. وقتی من کوچیک بودم مامانم باهات عروسی کرد. اون... اون...
حرفش را تکمیل نکرد. دستش را روی گلویش گذاشت.
— گلوم درد می کنه خانوم.
دوباره برایش آبمیوه ریختم.

— بیا یه کم دیگه از این بخور.

فشار بغض گلویش را به درد آورده بود. شاید با این آبمیوه بغضش فروکش کند و راه نفسش باز شود؛ اما

دردی که به دلش نشست با چه چیزی فروکش می‌کند؟

دوباره لبه‌ی تخت، روبه‌رویش نشستم.

— بغض نکن اگه خواستی گریه کن. بغض کنی گлот درد می‌گیره.

— باشه.

— خیلی خب... حالا بدون گریه بگو کی اذیت کرده؟ چرا بعد مدرسه کار می‌کنی؟

سکوت کرد و من سؤال را طور دیگری مطرح کردم.

— می‌خوای به خودت و مادرت کمک کنی؟

با سر جواب مثبت داد و من حرفم را کامل کردم.

— تا ندونیم چه‌جوری این اتفاقا برات افتاده نمی‌تونیم کمکت کنیم. اون خانومی که عصری اینجا اومده بود

برای کمک به تو اومده بود.

— واقعاً؟!

— بله عزیزم؛ اما تا همه‌چی رو تعریف نکنی نمی‌تونه کاری برات بکنه.

— من روم نمی‌شه با اون خانوم حرف بزنم.

چشمکی بهش زدم.

— با من روت می‌شه. مگه نه؟

و با لبخند جواب مثبت داد.

— خیلی خب پس شروع کن.

— از کجا شروع کنم؟

— از کارایی که حجت انجام می‌ده. اذیت‌هاش. اینکه چرا کار می‌کنی؟

— باشه می‌گم اما به مامانم و حجت نگید که اینا رو به شما گفتم. بگید خودتون فهمیدید. باشه؟

— باشه عزیزم. خیالت راحت.

— وقتی مامان عروسی کرد من خیلی کوچیک بودم. می‌دونم حجت بابای من نیست. مامانم می‌گه بابام مرده

و ما چون پول و خونه نداشتیم اومدیم خونه حجت؛ ولی من نمی‌دونم چرا مامانم این کار رو کرد. چون

حجتم پول نداره. منو مامانم کار می‌کنیم. مامانم با سبزی پاک کردن و تمیز کردن خونه‌های بالا شهر پول

درمی‌آره منم سر چهارراه‌ها فال می‌فروشم. بعضی وقتا هم آدامس. هرچیزی که راننده‌ها بخرن می‌فروشم.
موضوع بحث را ناگهانی تغییر داد:

— خانوم بازم از اون شکلاتا دارید؟

آشوب درونم را جمع‌وجور کردم و گفتم:

— بله که دارم. با دست‌های لرزانم از کیفم هرچه شکلات داشتم آوردم و گذاشتم جلوی‌ش.

— همه‌شو بخور. طعم‌های مختلف داره.

چشمانش برقی زد و با خوشحالی اولی را باز کرد و در حین خوردن گفت:

— خیلی خوشمزه‌س.

— نوش جونت عزیزم... اما همون‌طور که می‌خوری حرفاتم بگو.

شکلات دوم را باز کرد و این‌طور ادامه داد:

— من حجت رو دوست ندارم. بداخلاقه؛ اما مامانم می‌گه اگه عصبانی نشه مرد خوبی‌ه، می‌گه نباید عصبانیش

کنیم؛ اما وقتی عصبانی می‌شه. وای وای!

— عصبانی می‌شه چی کار می‌کنه؟

— ما رو می‌زنه. هرچی دور و برش باشه پرت می‌کنه طرفمون. یه بار کتری آب جوش رو پرت کرد طرف

مامانم. یعنی می‌خواست به من پرت کنه که مامانم اومد جلو آبش پاشید رو مامانم. خوبه مامانم بلوز کاموایی

پوشیده بود و گرنه خیلی می‌سوخت.

— مگه تو چی کار کرده بودی که کتری رو پرت کرد طرفت؟

— یه جعبه بیسکویت کاکائویی خریده بود سر چهارراه بفروشم. منم قایمکی یکیشو خوردم. اونم فهمید و

داد زد که اینا برای خوردن نیست برای فروختنه؛ باید پولشون کنی. بعدشم کتری رو انداخت طرفم.

چیزهایی را که می‌شنیدم باور نمی‌کردم. دختری که روبه‌رویم نشسته بود جزء آن بچه‌هایی بود که اکثر اوقات

سر چهارراه می‌دیدمشان و وقتی برای فروش وسایلشان کنار ماشین می‌آمدند شیشه را بالا می‌دادم تا مجبور

نباشم باهاشان هم‌کلام شوم. چون از اصرارهای تمام نشدنی‌شان کلافه می‌شدم.

— اگه بتونم جنس‌هامو بفروشم و با پول برگردم خونه اخلاقش خوبه و باهامون مهربونه، اما اگه کاغذای

فال رو دستم بمونه عصبانی می‌شه و همه‌چیو به هم می‌ریزه.

— خودش چی؟ خودش کار نمی‌کنه؟

خنده‌ی کجی کرد و گفت:

— نه، مامانم می‌گه حجت فقط خوردن و خوابیدن بلده.

— یعنی همه‌ش تو خونه‌س؟

— اوهوم... فقط واسه‌ی رفتن پیش دوستاش از خونه در می‌آد.

— دوستاش؟

— همونایی که ازشون دارو می‌خره، ولی من که می‌دونم دارو نیست. مامانم واسه اینکه من نفهمم این جور می‌گه. حجت واسه خریدن مواد پیش آقا رسول می‌ره.

سخت بود وقتی کلمه‌ی مواد از دهان بچه‌ای به این کوچکی بیرون می‌آید لبخند بزنم، خونسرد باشم و با آرامش به حرف‌هایش گوش دهم. شاید هم این چیزها برای من عجیب و دور از ذهن بود. مسلماً در دنیای گلشن از این کلمه‌ها زیاد استفاده می‌شد. چه زندگی‌ها و چه دنیاهای متفاوتی اطرافمان هست و ازشان بی‌خبریم.

به لطف شکلات‌ها گلشن حواسش به صورت مبهوت و متعجب من نبود و از طعمشان لذت می‌برد. تقریباً همه را خورده بود که گفت:

— مامانم می‌گه شب نباید زیاد شیرینی خورد. باقیش رو فردا می‌خورم.

— مامانت حرف درستی زده. برای امشب بسه.

وقتی متکایش را جابه‌جا کرد فهمیدم قصد حرف زدن ندارد. همین‌طور هم شد دراز کشید پتو را تا روی گردنش آورد و گفت:

— خوابم می‌آد.

مشغول شستن لیوان آبمیوه‌اش بودم که سنگینی نگاهش را حس کردم. با لبخندی به صورت غم گرفته‌اش نگاه کردم و گفتم:

— تو بیمارستان باید زود بخوابی چون شش صبح برای صبحانه بیدارت می‌کنن. پس چشماتو ببند.

انگار حرف‌هایم را نشنیده بود. همان‌طور که سرد نگاهم می‌کرد گفت:

— خانوم.

— بله!

— واقعاً به ما کمک می‌کنید؟

دست‌هایم را خشک کردم کنارش ایستادم.

— هر کاری لازم باشه برای تو و مادرت انجام می‌دم تا دیگه سختی نکشید.

— ولی... ولی مامانم می‌گه هیچ‌کس نمی‌تونه به ما کمک کنه. برای همین می‌گفت به هیچ‌کی نگو تو خونه-
مون چی می‌گذره.

— خب مامانا هم بعضی وقتا اشتباه می‌کنن.

— یعنی می‌شه من دیگه سر چهارراه فال نفروشم؟ از این کار بدم می‌آد. آدما یه جور ی نگام می‌کنن.

بغض به گلویم نشست. دستم را روی موهایش کشیدم و گفتم:

— بخواب گلشن جان. بخواب.

بی حرفی چشم‌هایش را بست و کم-کم خوابش برد. همان‌طور که سرش را نوازش می‌کردم گفتم:

— بخواب. مثل آدم‌هایی که وقتی فال می‌فروختی خواب بودن. طوری بخواب که با هیچ صدای ناله‌ای، با

هیچ صدای کمکی، با هیچ صدای گریه‌ای بیدار نشی. مثل اونا عمیق بخواب... بخواب گلشن، بخواب تا

شرمندگی نگاهم رو نبینی. چون منم یکی از اون آدم‌هام.

گریه امانم نداد. دستم را جلو دهانم گذاشتم و از اتاق آمدم بیرون. صندلی کنار در نشستم و بی‌صدا اشک

ریختم. گریه می‌کردم برای آب جوشی که روی بدن نحیف یک زن ریخته شد. برای دل بچه‌ای که در حسرت

خوردن یک بیسکویت ماند. برای کتک‌هایی که به خاطر فال‌های نفروخته خورد. به خاطر کلمه‌ی مواد،

که نباید می‌دانست، به خاطر نگاه‌های غریبه‌ای که از نظر گلشن یه جور ی بودند، به خاطر شیشه‌هایی که

روی نگاه ملتسمانه‌ی این دختر بسته شد، به خاطر سنگدلی آدم‌هایی که رو درد و غم این بچه چشم‌هانشان

را بستند. یاد سال‌ها پیش افتادم. نزدیک تولد نوزده سالگی‌ام بود و برای کادوی تولدم به کمتر از ماشین

راضی نمی‌شدم. آن موقع که تنها دغدغه‌ی فکری‌ام رنگ و مدل ماشینیم بود، یک لیست از ماشین‌های

موردعلاقه‌ام مقابلم گذاشت و با نگاه ملامت‌باری گفت «وقتی کادوی تولدتو گرفتی ده کیلومتر به سمت

پایین شهر رانندگی کن. اون وقت می‌بینی اونا حسرت چه چیزایی به دلشون مونده و تو...» از خیابان‌های

پایین شهر خبر داشت اما من نه، همان موقع هم می‌دانستم حامی چند بچه‌ی بی‌بضاعت شده و در حد

توانش کمک حالشان است؛ اما من هیچ‌وقت درمورد فعالیت‌هایش کنجکاوی نمی‌کردم و به‌جای اینکه

همراهش باشم، نگاهش می‌کردم و در دلم می‌گفتم «چه حوصله‌ای داره؛ چه کار به کار مردم داری زندگی

خودتو بکن.» چه دنیای کوچکی داشتی بهار، حالا با زخم‌های گلشن از دنیای کوچکت بیرون آمدی.

فکرهای مختلف در سرم رژه می‌رفتند و برای یک لحظه هم راحت نمی‌گذاشتند. سرم را به دیوار پشتم تکیه

دادم. چشمانم را بستم تا شاید کمی آرام بگیرم. در همان حالت کم-کم پلک‌هایم سنگین شد و خوابم برد.

خواب برای من مثل پرانتری بود که وسط فکرهای شلوغم با این نوشته باز می‌شد «فقط بخواب، فکر کردن

ممنوع.» ای-کاش پرنانزی هم برای کل زندگی ام باز می شد که در آن نوشته بود فقط آرامش و البته عشق، عشقی که فرار کرد.

نمی دانم چقدر خوابیده بودم که با صدای قیژ-قیژی روی سرامیک-ها بیدار شدم. به زحمت پلک هایم را باز کردم و با دیدن سینی حمل صبحانه فهمیدم دیگر نمی شد خوابید. هیچ وقت نفهمیدم چرا بیمارستان-ها در تاریکی صبحانه می دادند؟ وقتی هم چند روزی به عنوان همراه برای بابا بیمارستان بودم این مشکل را داشتم. از اینکه مزاحم خوابم می شدند حرص می خوردم و باعث خنده-ی بابا بودم.

صبحانه-مان را گرفتم و به اتاق رفتم. گلشن آرام و عمیق خوابیده بود. خواب از مشکلات دور نگه-ش داشته بود. من هم سروصدایی نکردم تا مزاحم خوابش نشوم. با کمترین صدا دست و رویم را شستم و طبق عادتی که داشتم آرایش ملایمی هم کردم. یاد حرف خورشید افتادم که این جور موقع-ها می گفت «بذار چشمت باز بشه بعد»، یا اینکه می گفت «ما که از این چیزا به صورتمون نزدیکیم پوستمون این شد وای به حال تو...» به تصویر خودم لبخندی زدم و گفتم هنوز پوستم خوبه خورشید... و با آهی این طور ادامه دادم اون موقع-ها برای دلخوشی و لذت این کار رو می کردم، اما الان با این رنگ و لعاب نقاب می زنم به غم-های صورتم.

ساعت حدود هشت بود که گلشن بیدار شد. دست و رویش را شست و با میل و اشتها مشغول خوردن شد. من هم کمی خنده و شوخی چاشنی صبحانه-اش کردم تا شادابی بیشتری به صورتش بیاورم. وسط خنده-مان خانم اسلامی هم رسید و با لبخند گشادی گفت:

— چه ثوابی به درگاه خدا کردم که خنده های یه دختر ناز نصیبم شده؟

بعد جلوتر آمد دستی رو صورت گلشن کشید و گفت:

— خوبی خانومی؟

گلشن هم با لبخندی کودکانه جوابش را داد و تشکر کرد.

— خب خانوم تمدن، این طور که معلومه، همه چی خوب پیش رفته؟

— بله خدارو شکر... البته خبرای ناراحت کننده هم دارم.

سری به تأسف تکان داد.

— خبرای ناراحت کننده قابل پیش-بینی بودن...

و دوباره نگاهش به گلشن کشیده شد:

— اما این خنده ها بهمون قدرت می-ده تا به خبرا و اتفاقاتی بد غلبه کنیم... مگه نه؟

— بله خانوم؛ ولی...

— ولی چی؟

گلشن رو به من پرسید:

— خانوم غلبه یعنی چی؟

من و خانم اسلامی خندیدیم.

— ببخشید کلمه -م برای سن شما مناسب نبود. غلبه یعنی ما دیگه به هیچ کس اجازه نمی -دیم گلشن رو

اذیت کنه و اون کسی که تا حالا این کار رو کرده به سزای عملش می رسونیم.

— اگه این جور ی بشه، خیلی خوبه.

— حتماً می شه دخترم، حتماً می شه. تا شما صبحانه -ت رو تموم کنی، منم با خانوم معلمت یه صحبتی داشته

باشم.

گوشه خلوت راهرو ایستادیم و خانم اسلامی این طور حرف هایش را شروع کرد.

— راجع به موضوعی که دیروز حرفش رو زدیم، سرپرستی گلشن.

— خب... امکانش هست؟ می -تونم ببرمش خونه.

— بله می -تونید اما این کار زمان می -بره. یه سری کارای اداری باید انجام بشه. در نهایت هم بعد از حکم

قضایی می -تونید بچه رو از مرکز تحویل بگیرید.

— این حرف ها یعنی اینکه گلشن از بیمارستان باید بره بهزیستی؟

— بله متأسفانه.

— هیچ راهی نداره؟

— من تمام تلاشم رو کردم اما تا کارای مربوطه انجام نشه این کار شدنی نیست.

— خب این کارای اداری و کاغذ بازی -ها چقدر زمان می -بره؟

— من به -عنوان مددکار گلشن تمام سعی -ام رو می کنم تا در کوتاه -ترین زمان ممکن گلشن کنار شما باشه.

حدود ده یا بیست روز.

— امیدوارم بتونه با محیط نا آشنای اونجا کنار بیاد.

— درسته اونجا براش نا آشناس، اما امنیت داره. درضمن اگه این مسئله چند سال قبل بود امکان سرپرستی

گلشن برای شما وجود نداشت اما با قانون جدید خانومای مجرد اگه شرایط لازم رو داشته باشن می -تونن

فرزند دختر به سرپرستی بگیرن.

— بازم جای شکرش باقیه!

— خب حالا شما بگید. درمورد خانواده‌ش و اتفاقات خونه‌شون چی گفت؟

حرف‌های گلشن را برای خانم اسلامی تعریف کردم و او هم مثل من از شنیدنش متأسف شد و در آخر گفت:

— با تجربه‌ای که تو چند سال کاریم پیدا کردم می‌تونستم این چیزا رو حدس بزنم. بچه‌هایی مثل گلشن زندگی‌هایی شبیه به هم دارن. چیزی که تو بیشترشون مشترکه فقر و اعتیاد. فقط امیدوارم مادرش اعتیاد نداشته باشه.

بعد برگه‌ای را از کیفش بیرون آورد.

— تقاضانامه رو پر کنید تا همین امروز برای سرپرستی اقدام کنیم. برای مراحل بعدی هم باهاتون تماس می‌گیرم.

— امیدوارم تو کمترین زمان این کار انجام بشه.

چند دقیقه‌ای از رفتن خانم اسلامی گذشته بود که دکتر هم برای ویزت بیمارها آمد. آمدن دکتر مساوی بود با ترخیص گلشن. ترخیص از بیمارستان هم خوب بود هم بد. خوب به خاطر دور شدن از فضای بیمارستان و بد برای رفتن به بهزیستی. با اینکه این موضوع گلشن را اذیت می‌کرد اما خوب می‌دانست در حال حاضر بهترین کار همین است و رضایتش را با این جمله اعلام کرد:

— اونجا بعد مدرسه سرکار نمیرم. اونجا اون بوی حال به‌هم‌زن نمی‌آد.

چیزی نپرسیدم؛ چون می‌دانستم منظورش از بو، بوی مواد بود. شاید تریاک. نگاهم به صورت نگران و پر استرسش بود که تلفنم زنگ خورد. فرزانه بود. با کلی سؤال درمورد وضعیت گلشن. کنجکاوی‌هایش تماس را طولانی کرد و برگشتم به اتاق طول کشید. درنهایت وقتی پرستار گفت «دکتر بالاسر بچه‌س و می‌خواد با همراهش صحبت کنه»، تلفن را قطع کردم و به طرف اتاق رفتم. در چارچوب در ایستادم و نگاهی به داخل انداختم.

دکتر پشت به من و مقابل تخت ایستاده بود برای همین گلشن را نمی‌دیدم. دکتری بلند قد و چهارشانه با موهای خرمایی. موهای خرمایی؟! چقدر این رنگ مو برایم آشناست. این قد و قواره هم برایم آشناست. یک قدم نزدیک رفتم. این بوی عطر! گلشن و دکتر متوجه ورودم نبودند و همچنان گرم صحبت بودند.

— تا جواب آزمایشات بیاد باید اینجا بمونی.

با مکثی ادامه داد:

تو دختر قوی هستی. می‌دونم که با موندن تو بیمارستان مشکلی نداری.

وای خدا این صدا! صدایی که اگر مال گمشده‌ی من بود. باید برمی‌گشت تا کسی که صدای گمشده‌ام را دارد ببینم؛ اما می‌ترسم. جرات روبه‌رو شدن ندارم. می‌ترسم این هم یکی دیگر از توهمات و رؤیاهایی باشد که در این سال‌ها برای خودم ساختم؛ اما باید ببینم تا دروغ این سراب هم ثابت شود. با خیال اینکه این هم یکی دیگر از دروغ‌های ذهن رؤیا باقم است یک قدم جلوتر رفتم. هنوز صورتش را نمی‌دیدم. هنوز پشت به من ایستاده. بی‌صدا ایستادم و با دقت بیشتری بررسی‌اش کردم. قد یک و نود، هیكلی درشت و چهارشانه، موهایی خرمایی، حتی مثل او موقع ایستادن دستانش را در جیب شلوارش گذاشته بود. یک قدم دیگر برداشتم. شاید بازهم خیال است. مثل آن روزی که یک مرد را با لباسی شبیه به یکی از لباس‌هایش دیدم، یا سال پیش که پدر یکی از بچه‌های پیش دبستانی هم اسمش بود و من برای دیدن این پدر چه بهانه‌هایی تراشیدم. امروز هم جزء آن روزهایی بود که همه‌ی شهر هم دست شدند تا من را یادش بیندازند. در این سال‌ها هر جای این شهر که رفتم یادش افتادم و حالا یک صدای آشنا، یک عطر آشنا، گمشده‌ام را به تصویر می‌کشید. چقدر خوش‌خیالم من، برای پیدا کردنش تمام دنیا را زیر و رو کردم و پیدایش نکردم. آن‌وقت الان، در این بیمارستان روبه‌رویم ایستاده باشد؟! می‌دانم این هم یکی دیگر از سراب‌های زندگی‌ام است؛ اما... اما این بوی عطر، عطری که همه‌ی اتاق را پر کرده، همانیست که به‌عنوان هدیه یکی از تولدهایش دادم و گفتم باید همیشه از این عطر بزنی. این همه شباهت؟ باید مطمئن شوم. اگر خودش باشد با شنیدن اسمش برمی‌گردد. نفس عمیقی کشیدم؛ همه‌ی قدرتم را برای گفتن یک کلمه جمع کردم و گفتم:

... سهراب...

گفتن اسمش هم‌زمان شد با نشستنش رو لبه‌ی تخت و نیم‌رخ صورتش دنیای تاریکم را روشن کرد و زخم پنج سانتی پیشانی‌اش. باید به چشم‌هایم اعتماد کنم؟ چشم‌هایم می‌گفت درست می‌بینی اما عقل بدبینم تصویر مقابل را تایید نمی‌کرد. پس دوباره نامش را گفتم.

هیچ حرکتی نکرد. مطمئنم صدایم را شنیده. همان بار اول صدایم را شنید. شاید تمام اینها فقط شباهت بود؛ اما این همه شباهت؟ کوه ناامیدی در حال آوار شدن روی سرم بود که با تعلل برگشت. برگشت و من دیدمش. با چشم‌های عسلی و نافذش نگاهم کرد. خدایا باور نمی‌کنم. این بار توهم نبود... سهراب بود!